

رها در باد

جوجو مویز
ترجمه‌ی فرشته ایرانی



سرشناسه: مویز، جوجو، ۱۹۶۹ - م. Moyes, Jojo

عنوان و نام پدیدآور: رها در باد؛ جوجو مویز؛ ترجمه‌ی فرشته ایرانی.

مشخصات نشر: تهران: میلکان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۴۸۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۴۵-۷۹-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Windfallen, c2003

موضوع: داستان‌های انگلیسی — قرن ۲۱ م.

شناسه‌ی افزوده: ایرانی، فرشته، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۱۳۹۵/۸۹ م.

رده‌بندی دیویی: ۹۲/۸۲۳

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۵۳۱۱۷

رها در باد
جوجو مویز
ترجمه‌ی فرشته ایرانلی

ص ۱۰۰ آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

توگرافی: باختر
چاپ: دالان
پاپ و اسفند ۱۳۹۵
تیر: ۱۱۰۰ نسخه
شابک: ۹۶۴۲۰۹۹۸-۷۹-۰



انتشارات میلکان: تهران، خیابان آزادی، خیابان نوفلاح، پلاک ۶۵، واحد ۴

۶۶۴۲۰۹۹۸

www.Milkan.ir
info@Milkan.ir

زمانی که ما را به من گفت اگر سببی را پوست بگیری و پوستش را از وی شانه‌ات بیندازی پایین، سببی اونی هویت مردی را که قرار است با او ازدواج کنی کشف کنی. گفت می‌بینی آن یک سبکه پوست شکل حرفی را به خود می‌گیرد، یا حداقل گاهی این‌طور می‌شود. ما همان‌قدر نومیدانه می‌خواست همه‌چیز جواب بدهد که راحت زیر بار نمی‌رفت پوست سبب خیمه 7 یا 2 شده و همه‌چیز اسمی را با B و D از هر جایی که به ذهنش می‌رسید ردیف می‌کرد، حتی اگر آن اسم را نمی‌شناختم.

اما برای گای به سبب نیازی نبود و او را همان لحظه‌ی اول که دیدم شناختم؛ صورتش را به وضوحی که اسم خودم را می‌انم شناختم. صورتش چیزی بود که مرا از خانواده‌ام دور می‌کرد، عاشقم می‌شد، مرا می‌ستود و بچه‌های کوچک زیبا با من می‌داشت. صورت او چیزی بود که در سکوت به آن می‌زدم تا پیمان زناشویی را تکرار کند. صورتش اولین چیزی بود که صبح می‌دیدم و آخرین چیزی بود که نفس شیرین شبانه‌ام به آن می‌خورد.

این‌ها را می‌دانست؟ البته که می‌دانست. او نجاتم داد، می‌داند من شالیه‌ها، با لباس‌های گلی و کتیف به جای زره درخشان، شوالیه‌ای که ناگهان از من تا یک ساله‌ها شد و مرا به سمت نور برد؛ خب، یعنی از اتاق انتظار ایستگاه. سربازایی وقتی که دیروقت منتظر قطار بودم شروع کردند به اذیت و آزارم. با رئیس‌ام و همسرش رقصیده بودم و قطارم را از دست داده بودم. سربازها سراپا مست بودند و همه‌اش با من حرف می‌زدند و حرف می‌زدند و حالی‌شان نمی‌شد نمی‌خواهم جواب بدهم. می‌دانستم نباید با سربازها صحبت کنم. پس برگشتم و تا جایی که می‌توانستم از آن‌ها دور شدم و گوشه‌ای روی نیمکتی نشستم و آن‌ها هم نزدیک و نزدیک‌تر شدند، تا یکی از آن‌ها مرا

گرفت. می خواست بیوسدم، انگار شوخی بود، و من به شدت ترسیدم، چون دیروقت بود و من نه باربر و نه کس دیگری را جایی نمی دیدم. مدام به شان می گفتم تنهایم بگذارند، اما گوش نمی کردند. اصلاً گوش نمی کردند و بعد گنده ترین شان (که حیوانی درشت بود) خودش را کشاند سمت من. با چهره ای وحشتناک و زیر و دهان بدبو به من گفت مرا می خواهد، چه دوست داشته باشم چه نداشته باشم. البته می خواستم جیغ بزنم، اما، می دانید، نمی توانستم، چون از ترس خشکم زده بود.

بعد گای سر رسید. تند وارد اتاق انتظار شد و پرسید می دانند دارند چه می کنند و گفت حسابی کتک شان می زند. بعد ژست دعوا به خود گرفت و آن ها کمی بهش فحش دادند. یکم شان مشتش را گره کرد، اما بعد از چند لحظه مثل ترسوها کمی فحش دند و زیر کردند.

می لرزیدم و به شدت گریه می کردم، و او مرا نشاند روی یک صندلی و گفت یک لیوان آب می آورم، که که بهتر بشوم. خیلی مهربان بود. با من بسیار خوش برخورد بود. و بعد به من گفت کنار منتظر می ماند تا زمانی که قطار بیاید، و منتظر ماند. و آن جا، زیر چراغ های زرد ایستگاه برای اولین بار به صورتش نگاه کردم. منظورم این است که دقیق نگاه کردم و می دانم خودش است؛ واقعاً خودش بود.

بعد از این که ماجرا را به مامان گفتم، سیبی درست کند تا ببیند چه می شود، و از بالای شانام انداخت پایین. به نظرم شبیه خودم بود. مامان تا امروز قسم می خورد که کاملاً شبیه به حرف G بوده. اما آن زمان، کاروان مرا از انداختن پوست سیب بود.